

پیمان تو گاہ صلح فاروقی  
از گنج تو امتی در آسایش

دستان تو رزحک ستانی  
وز رنج تو عالمی در آسائے

در جواب نظم نجم دین نامی گفته

کلی سوی حسد برین میفرستم  
یکی نقش کج از پی زیب و نیت  
پند بکلام رکبک از پی استغاثت  
جانا کم است این بصدرة زور  
یکی سفید کان بیج پر توند

شبه پیش در زمین میفرستم  
تخف بر جور عین میفرستم  
بهدیه بروح الایمن میفرستم  
که زری آفتاب سپن میفرستم  
بر حضرت نجم دین میفرستم

آرزو

چو سر رشته خویش کم کرده ام  
مرا خور و یکبارگی غنم دریغ  
بباد اور پها که دارم ولیک

ب عالم یکی رسبم آرزوست  
بگیتی یکی غنم آرزوست  
یکی داد کرد اورم آرزوست

تر روزیور من قناعت بس است  
برای عسروسان کبر سخن  
درین عهد ناخوش که قحط است  
نه در خاطر و دل بگرد مرا  
بدین بی بقای چنین زندگی

نگویم ز روزیورم آرزوست  
یکی تازه رو شوهرم آرزوست  
نگویم که سیم وزرم آرزوست  
که این اسب و آن اسبم آرزوست  
ز اسلام دورم کرم آرزوست

گردون ز برای برهنه و مند  
گیتی ز برای بر جوافرد  
از بیهوشی در این زمانه  
جس آب دو دیده می شود  
بر اهل بنر حفا کند چرخ  
چون است زمانه سفید پرو

صد شربت جا نگرا در آسخت  
بر زهر که داشت در قح سخت  
بفرستند که صعب تر بر آسخت  
خاکی که زمانه بر رخم ریخت  
نتوان ز جفای سپنج بگریخت  
کی دست زمانه بر توان سخت

## غزلیات

رومی چون حاصل نکو کاران  
عشیره مانند آرزوی مضر  
زلف چون نامه گشته کاران  
خیره اندر کرشمه چشمش  
در کمین نگاه طبع همپاران  
اندر آمد مجلس نشست  
ذوق مستان بهوش بسیاران  
چادرش بستند از ویاران  
وزیر و بمر را بنفشه کویا کرد  
تا بگفتند راز میخواران

بیامدی صنما برد و پای بنشستی  
نه مست بودی پند آسم که چون مستان  
دللم زد دست بردن کردی بد چستی  
سه روز شد پس از آن باز در وقت تو  
ببین بجد شناسی بلندی از پستی  
درست گشت که جان منی بدین معنی  
نه بهوشیاری دانم که چیست نیستی  
بجان جانان اگر تو بدست خویش ولم  
که تا ز من بگستی من نیستی  
بجان جانان اگر تو بدست خویش ولم  
چنانکه برده امروز بار نفرستی

# مسعود سعد سلمان

۵۴۳۸ - ۵۵۱۵ هـ

نگار لاهور

رسید عید و من از روی جور و لبر دو  
مرا که گوید کاید دست عید فرخ باد  
ره در از و غم سببی و فرقت جانان  
باریاد بسی آیدم که هر عیدی  
بزار شاخ ز سنبل نهاد بر لاله  
تتی چو سیم بر آراسته بجامه عید  
بردی از دل من تابان روزلف بتاب  
کسی که دور بود از حسن سگوف نگار  
چرا نباشم با غزم و حرم مردانه  
چگونه باشم بی روی آن بهشتی جور  
نگار من به لها و دور و من به نیشاپور  
اگر بنالم دارید مرا معذوب  
در آمدی ز دور من بسان جور و قصور  
بزار حلقه ز غم سبب فکند بر کافور  
نهاده برد و کف خوشترین کلاب و نجر  
خار عشق فسنه و دی بچسبک محمود  
چگونه باشد بر بجزش ای نگار سبب  
هر اندازم بر حجم بدل بود مستور  
نبود کس که شد از شهر و یار خوشنظر

## برسگال لاهور

برسگال ای بهار بندستان  
دوای از تیرمه بشارتها  
پرسوا از ابرشکری داری  
بادهای تو میغها دارند  
رعدهای تو کوسها کوبند  
طبع و حال بودا کردی  
سبزه بار اطلال و قی دای  
راغ را گل زمردین کردی  
ای سگفتی نکو بخارگری  
تو بدین حمسه که افخندی  
تیر بگذشت ناگهان بر ما

ای نجات از بلای تابستان  
بازرستیم از آن حرارتها  
در امارت نگر سوری داری  
میغهای تو تیغها دارند  
چرخ گوید بسی که بکشوند  
دشت بار ابله شکر کردی  
عسرها را حلا و قی دای  
باغ را شاخ بتدین کردی  
رنگ طبیعی نکو بکاربری  
بیخ خشکی ز خاک برکندی  
منهزم گشت لشکر گرا

گشته تازه ز باد بای خنک  
پس ازین جنبه امید سرماست  
خرتا سبزه های خرم تو  
باشد آن کس که می خورد معدو

تن ما زیر جامه های تنک  
سینک راحت که رنج گرامست  
حبذا ابرهای پر خم تو  
بسکه خسته م شده است لودو

### یاد لاهور

بی آفتاب تابان روشن چگونه  
بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه  
پا من چگونه بودی بی من چگونه  
با درد او بنوحه و شیون چگونه  
کانه در حصار بسته چو برین چگونه  
از اوج بر سر آخته کردن چگونه  
با جمده زمانه تو سن چگونه

ای لاهور و بیک بی من چگونه  
ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا  
تو هر غزار بودی من شیر مرغ غزار  
ناکه عزیز و نازندار تو جدا شده است  
نفرستی ام پیام و نگونی بحسن عهد  
گر در حقیقت بر کشتت و اگر کجاست  
دو بیچ جمله هرگز نکلنده سپر

باشد ترا دوست یگانه  
از دوستان ناصح مشفق جدا  
آباد جای نعمت نامد ترا چشم  
ای حربه باز دست گزار سکار دوست  
بر ناز دوست بر کز طاقت ندانی  
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو

با دشمن نهفتند بدام چگونگی  
باشمندان ناکس زمین چگونگی  
محنت زده بویران معدن چگونگی  
بسته میان سنگ نشیمن چگونگی  
امروز باشماست دشمن چگونگی  
بی درگشاده طارم و کلشن چگونگی

### یاد یار

نگار من تویی و یار غمناک تویی  
جدا شدی ز کنار من و چنان دلم  
مباد غم من روزگار من بی تو  
هر آنکه جان هست امروزه جهان من تو  
ز جان دیده کنم مدح تو که مدح مرا

و گر بهار نباشد مرا بهجبار تویی  
که شب گرفته مرا سگ در کنار تویی  
که شادی و طرب و عمر و روزگار تویی  
از آنکه جان جهان من ای نگار تویی  
بجان دیده خریدار و خواستار تویی

در مدح خواجه ابو نصر

خواجه ابو نصر پاری که جهان  
آن دیری که تا قتل شد  
وان سواری که تا سوار شد است  
شاه را بوده نایب کاری  
سرکشان را نموده در پیکار  
بر ستمنگو بگوید از هر در  
محبس شاه را چنان باشد  
چون ز می دلش مست و خرم نشد  
طیبتی طرفه در میان افکند  
ساختنی گرفت و پس رخت  
مرکز حمت و سیادت باو

بیچ همتا ندارد دشمن میان  
بمد بر صفحه و برح سحر نکاشت  
زودل کفر بیست ار شد است  
کرده شغل سپاس لاری  
که چگونه کنند مردان کار  
چون که باید شش نشاند بر  
که بدن را لطیف جان باشد  
جد و نیرش تمام در هم شد  
مشت شهنشام در زبان افکند  
دولت شد ز پاک یزدان خاست  
دولتش هر زمان یادت باو



مریمت لبند بادیدو      همدان ساه شیرزاویدو

### ایات

تبارک اندرین بخت زندگانی من      که تا میرم زندان بود مرا خانه  
چو سازه شد حکرم شاخ شاخ از آنده      که مونی دیدم شاخی سپید در شا  
من از که دارم امروز امید مهر و وفا      که دوست دشمن کشته است و خوش گمان  
اگر شنید می از دیگران حکایت خویش      همه دروغ نمودی مرا چو افشا

### رباعی

از بخشش دست من ز رسم و ز پر      وز خوی خوشم ز مسک و از عنبر پر  
از قوت بازوی من از خنجر پر      نه بیت من ز راه چالند پر پر

### رباعی

کوهی که برو بلا سبب از منم      تنگی که بدست غم سپار منم  
شیریکه برون غنیکه از منم      جوارمی که کولکها بدار منم

## رباعی

با ہمت باز باش و ہا کہ بلیک  
کلم کن بر عذیب و طاوس نک  
زیبا بکہ شکار و سپہ ز بجنت  
کانشا ہمدانہ از استیجا ہمدانہ

## ابیات

گر گزرد من بگرد و چون سیا فلک  
آن کو ہری حسام در دست روزگار  
از جایی خود و نخبہ ہم چون قطب سیما  
خود رو خوش مباحش ہر سرد و گرم  
کا حشر برو ہم آرد یک روز دروغا  
آزادہ سرو باش ہر شدت و رخا

## ابیات

تا تو انی نکش ز مردی دست  
ماہی ارشست نگد در آب  
کہ بستنی کسی ز مرگ نخت  
ہر کہ اورا بختگی از دست  
تا بروز اہل نکر دست  
ہر کہ اورا بخت مردی کرد  
دان کہ در پیشکہ بختیشت  
ہر کہ با جان نایستاد ز برما

سرفراز و چو تیر بر مردی      که میان جنگ را چونیزه بست

رباعی

در آرزوی بومی گل نوزوم      در حسرت آن نثار علم سوزم  
از شمع سه گونه کار می آموزم      میگیریم و میگردد از هم بیوزم

رباعی

در ماه چه روشنی در روی بوی <sup>منست</sup>      در خلد چه خرمی که در کوی <sup>منست</sup>  
مشک خلتی چو زلف خوشبوی <sup>منست</sup>      یکسر زهری عیب تو بزخوی <sup>منست</sup>

ابیات

گرچه اسلاف من بزرگانند      بر یک اندر منبر همه استا  
نسبت از خویشتن کنم چه گهر      نه چو خاک سترم کز آتش ز او

ابیات

از درختان دیگران برین      وز پی دیگران درختان

در بنایای مردمان بنشین  
بزرگس تو نشست حشمتی شود

داد شاد می خرمی بستان  
این همه خانه و همه بستان

### ابیات

محمدت خر که روز اقبال است  
نه همه سال کاره سوز است  
بر جهان چند نوع نیرنگ است  
پر جفا چرخ پر زینکار است

مکرمت کن که روز امکان است  
نه بهر وقت حال کیسان است  
بر ملک چند گونه احزان است  
بیوفاد بر سست پیمان است

### غزلیات

تو بهار عروس کردار است  
باغ پر پیکران کشمیر است  
کسوت این زویدیه روم است  
خلد و سبباف نستان را

سرو بالا اولاد رخسار است  
راغ پر لعبتان فرخار است  
زیور آن زور شهوار است  
بیدشش بود وز مزوشن را

چمن و طبع را بذات و بطبع

آب تیغ زودوده داشت چرا

عاشق گل هزار داستان شد

زار بلبل از آن همسی نالد

باغ پرکار کرد شد شامد

نقش دیبا و مهر دینار است

چهره خاک پر ز رنگار است

پس چرا شب شکوفه بیدار است

که گل زرد زار و بمبار است

که بهر حال طبع پرکار است

نگه و دواع بت من مرا کن گرفت

وصال آن بت صورت بهی نیست

چو وصل او را عقل من استوارند

بدان کنار دلم ساعتی تو گرفت

بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت

و دوست من سر زینش استوار گرفت

### عزلیات

ای سلسله مشک فکنده بخت بر

چون قامت تو نیست موی سر و خرامان

خندیده لب پر شکر تو بشکر بر

چون چهره تو نیست گل غسل بر

نا در سر من گشت که در بر گشت گشت  
چندان غم و اندوه منم از آمده دل  
دل شد سپهر جان ز نسیب مژه تو  
تا بجز نشسته است نزدیک تو کن  
پرتو گزرم روی بتابی همه از من  
من بر تو بسی بر چه کنم دست نیام

که دست بسوزم ز غم و گناه بسوزم  
تا توده شد دست انده و غم یکدگر  
تا چون مژه رخساری زند آید بسوزم  
بان وصل سر سپهر با نده است بسوزم  
همگونی که ندیدی تو مرا حسرت بگزیرم  
هی رشک تو دست که باید بجزیرم

آمد آهسته با کمر شده و ناز  
زلف پر پیچ بر شکسته بگل  
ز بر تخته داده برابر روان چون  
همگوشش چون روی بنومیدی  
بی نیازی مرا نیاز بست

و دوشش زرو من آن نگار طراز  
چشم پر خواب سر کرده بنا  
تیر عنبره چشم تیر انداز  
جنگت مانند مار کرد آغاز  
لا وجه دارو بمن زمانه نیان

مین چو پرویز و خستم مهربان بودی

توزمانی بوصول من پرویز

ای نمی لعل راحت جان باش

طبع آزاده را بفرمان باش

روزگارم بخت مری هم شو

در دستم ز چرخ دربان باش

بی تو بی جان نمی است جام بلور

تن پاکینه جام را جان باش

دل از قحط مهر خشک شده است

برو لم سودمند باران باش

گر تو زندان کشید چون من

هر مرایا رسد و زندان باش

نامه مینویسم از شادی

بر سر آن بنیشته عنوان باش

بچه آفتاب تابانی

نایب آفتاب تابان باش

شمع گریست تو چو روشن شمع

پیش مسعود سعد سلمان باش

چو مه روی نیکو بر آراستی

سینه زلف مشکین بر آراستی

خرامان چو کبک در می از تو نماند	برون آمد و برزده استی
چو آراسته روی سگومی خوش	همه مجلس شه بیاراستی
سپیدی بکام دل خوشتر	که چون سرو از جای برخاستی
بیاراستی چون چمن بزم را	اگر خدمت شاه را خواستی
حجس انداز مسعود کز زای او	پدیدار شد ملک را راستی

### عرفانیات

چون بیدم بیدیه تختین	که حجب ان منزل قناست کنون
راد مردان نیک مختصر را	روی در برقع حیاست کنون
آسمان چون عریف نامصف	بر سر عثوه و دعاست کنون
دل فکار است همچو دانه از آنک	زیر این سبزه سیاست کنون
طبع بسیار من ز بستر آرز	شکر یزدان در دست خارست کنون
در عتقا قیصر خانه توبه	تو شد روی صدق خارست کنون



آن زبانی که مدح شاهان گفت  
لجج پر نوا می خوشش نعمت  
مدتی مدحت شهبان کردم

ما در حضرت خداست کنون  
بلسل باغ مصطفی است کنون  
نوبت خدمت خداست کنون

خاتمه

فهرست حال من همه تاریخ و بند بود  
بیکین بشکر گویم که طبع پاک من

از حبس ماند عبرت از بند پسند ماند  
چندین هزار بیت بدیع و بلیت ماند

اشحاب از شعرا شعری مملکت دہلی در قبل از دور مغول ۵۸۸۱ھ - ۹۳۳ھ

## ملک الکلام امیر فخر الدین سنّامی

۶۰۱ھ تا ۸۳۶ھ (۱۲۰۹ء تا ۱۴۱۳ء)

بر خیز عمید دار نہ فرسودہ است دل تو  
بگزر ز غزل حمد خداوند جهان گو  
مداحی در گاہ خدا کن کہ بر افراشت  
بی رحمت آلات بسی گنبد مینو  
دو شاہ روان کرد بر این طارم ازرق  
پس دادہ در سیارہ شان خیل ز بسو  
صد شاہد اختر گبہ شام نمودہ  
مشاطہ صفتش ز پس پرودہ نہ تو

### قصیدہ حبیبیہ

منکہ چون سیمغ در یک گوشہ مسکن کردہ ام  
ماورای مرکز خاکی نشیمن کردہ ام  
سنگ بر مرغی درین بوم از چہ معنی می کشم  
رفتہ ام غنقا صفت در کوه مسکن کردہ ام  
مرغ بہت تا نکرد و خرمن سفلی گری  
خرمن چرخش ز انجم پر زار زن کردہ ام  
مہ چو خرمن منزند چون دانہ نماید بس  
من بجز سنگ مروت چند خرمن کردہ ام

در بسی فن ابل حکمت را گریستن رغبت نبوده  
کنج حکمت را ضمیر من چراغ افروز شده  
گو بر اسرار معنی شد چنان حاصل که من  
روزی از راه رعونت در گلستان بود  
شاهباز غیرت حق را کمین زد و پنجه  
مسند خورشید زین تخت میزید مرا  
همد مانم هر یکی در شغل و من در بند حبس  
حبس بر من شیون آورده است و از لطف سخن  
یارب از شکل کرم برکت و نوای من بده  
خلعت امنم کرامت کن که ما را در گهت  
دوردار از ظلمت شرک و نفاق و خدوین  
آفتاب معرفت در سینه ام تابنده درین

من در آن صد کونه ره چون مردیک فن کرده ام  
در فستیلش تا ز نور عقل روغن کرده ام  
خاطر از گنجینه اسرار مخزن کرده ام  
جلوه حکمت چو طاقوس ملون کرده ام  
زان کبوتر وار و در یک گوشه مسکن کرده ام  
حال را من بکتب بر کرسی آهن کرده ام  
حاش لبه زین سخن تنها گننه من کرده ام  
سور ویدیستی که من در عین شیون کرده ام  
مرغ جان را چون بتوجهت نوزان کرده ام  
ما من اصلی است اینک قصد ما من کرده ام  
باطنی که ز نور اخلاصت مزین کرده ام  
چون گهرهای یقین اسبینه معدن کرده ام

## قصیده

دارم جفای نو بنوزین چرخ ناخوش منطری  
کوری کبودی کجروی عاقل کشتی دون پروری  
در موج دریای محن بستم اسیر و محن  
این کشتی مقصود من یارب ندارد لنگری  
کرد این سپردون لقب بر من هم زوچم شب  
برگزیدم نزد لب یخون دل یک ساعنی  
مرخت امیدم برده شد جانم ز رخ از رده شد  
شاخ طرب پر مرده شد بی آب چون نیلوری  
بود از من خسته عکبر کردون بغارت سیم وز  
من ماندم و نقد بهر بی اسب بی اسپه خرمی  
دستم ز جور و مهر دون ز رخ گشته سون  
دل در برم ز اندیشه خون فی عکساری با می  
بیر خیر بر عزم سفر زین جای ناخوش در گذ  
لکاند ز نور شیشه گر قیمت ندارد جوهری  
مثل عمید تر سخن آورد دوران در زمن  
فی در صفا بان وین فی در سمر قد و مهری

## ابیات از قصیده

ز نبی ز زر گس مست تو پر خار آهو  
ز بند ناف مشک تو شراب آهو  
بجیرت است در آن چشم دیده گس  
بغیرت است در آن زلف مشک آهو

بگرد بوستان صد و چو دایره بر گشت  
چه صنعت است آن برکشش آن غمزه  
حدیث عنبر زلف تو تا رسیدند

ندید چون خط تو یک بنفشه راز  
در دوش صیدل است بر کن شکار  
فکنه قصه نافه در انحصار آهو

### غزل

گر ندی عسل ابر لب یار بار  
تا گل رویت گفتم بر نفس از یک تو  
در خم بر تار موزلف تو داروشی  
دوشس بیزار عشق شد دل در پیغم  
جو رمن از خاکلی جو رو عیار نو است  
دایر نفسامی دولت چون کرم سر می

بر دلم از غم منزه خیره بکب آبا  
در جگر دول سکفت لعبت فرخا رخا  
روز دلم کرده چون شب از آن با  
کشته چشم تو دید بر سر بازار  
هیچ کسی امباد همچو تو عیار با  
یک نفس این خسته را محرم این با

### غزل

روی تو سپریه سخن چمن

روی تو سر بایه مشک ختن

خسته بادام تو صد جان و تن	بسته گیوی تو صد دین و دل
عسره خونخوار تو لشکر شکن	طره طر تو عاشق فریب
واله رحسار تو هر مردوزن	فشنه رفتار تو کبک دری
رونق بیباده و در عدن	در که خنده لب لعلت سگت
سنبل پر خم زده بر شترن	زلف تو بر روی تو گری که است
افت جان و دل مجروح من	زنگس جادوی تو هسنگام من
آتش غم در دل و جان من	بنده خاک در تو شد عمید

مناظره تیغ و کلک

در میان تیغ و کلک افتاد جنگ و کارزار	آهین و نی چون پدید آمد رخصت کردگار
گاه وحی آمد و انزلنا اسخید، از کردگار	تیغ گشا فخر من آنست کاندیشان من
هم بدین معنی مرا فخر است تا روز شمار	کلک گشا آمد اندر شان من دن و اقم،
هست ازین معنی مرا برگردن مردان	تیغ گشا کون من کون سپهرید در دست

کلک گشا شکل من شکل شهاب آید دست  
 تیغ گشا بستم آن پیکار کز مکر من است  
 کلک گشا بستم آن نقاش کز نقش نیست  
 تیغ گشا من در خمی ام که باران من است  
 کلک گشا من سجابی ام که باران نیست  
 تیغ گشا من یکی شیرم که دارم روزگار  
 کلک گشا من یکی مرغم که بر سیم سعید  
 تیغ گشا پادشاهان را بمن هست افتخار  
 کلک گشا در جهان از قوت فضل من است  
 هر دوزین معنی بسی گفتند و اعرایافتند

مردم شیطان بدست از من نیاید زینها  
 کار گیتی مستقیم و بندشایان استوار  
 خوب درشت و نیک بد در دین دنیا کار  
 دارم از سحاب داده برگ و دارم از یاقوت بار  
 عنبر و مشک و منم عنبر نشان و مشکبار  
 مغربد خواهان سلطان معظّم مرعزار  
 رازها پیدا کنم چون بارم از منتقار بار  
 چند که من بودم اندر دست حیدر زودا <sup>بقفا</sup>  
 قصه شاهان احسن بار بزرگان یادگار  
 قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار

منظره

در مصدر دماغ من افتاد شور و جگ

و می در میان با ده صافی مزاج و بنگ

بگشاید می زبان که منم و شر عتب  
تا من سب از و ریچه خم بر منی کشم  
گر در دهان زنگت ز من قطره چکد  
و در موشکی ضعیف ز من جبر عه چشد  
همک ز من بر ایچه که نفس زند  
خاصیت من این و تو ای بیک خشک  
بیک سبک سر از سر حدت زبان کشد  
هر چه و فیم ز خاتمه کیمیا می عقل  
وز قوت تخمیل من بر زمان کینند  
از تو یکی سپاله و صد محنت خار  
لا تقربوا للصلاة برا و اوق تقصیرت  
می گفت مشکرا می منبصوح غیبتی

صافی تن و نشاط فرامی عقین رنگت  
تا بست خون گرفته و خون خشک پرود  
بر روی شیر رنگت تفاوت کند زر  
سنگت اگر ز پنجه خراشد زخ طپک  
بخشد که بر دامن و لولو بسنگت  
ذکر خواص خویش من گوی بید رنگت  
کامی نزد غفلت تو یکی شکر و شکر رنگت  
بر و منم ز نزد حکیمان لطیف چنگت  
صحر حلال در صفت نو خطان رنگت  
از من طلب علاج دل نا توان رنگت  
ام انجاست است هر عینه از تو رنگت  
نام تو بر صحیفه نیاید وزیر سنگت



من در دیان شیر در آیم صبا صفت  
 تو برگنی زرد و مہک مست پای گنت  
 وانکہ جبہ خرمیم غوطہ خورہ  
 اندوہ عشر رانند اندر دم ننگ  
 من لعسل با طراوت و تویسیری بگنت  
 نام شراب صافی و نام تو خشک بگنت

قطب جمال الدین احمد ہانسوی

وفات ۶۵۸ھ

قصیدہ

موسم فصل نو بہار خوش است  
 و اندرین وقت روزگار خوش است  
 گر عین بی جا پر گوشہ باغ  
 از گل و سبزہ ہر چہا خوش است  
 بلبلان اچو عاشقان امرو  
 در چین نالہ ہای زار خوش است  
 رستہ از خاک سبزہ ہا خوب است  
 آب جاری بچو بہار خوش است  
 در بحر بسچو مومنان بدعا  
 دست برداشتہ چہا خوش است  
 سبزہ تازہ و گل رنگین  
 نزد سکان این دیار خوش است